

در مقاله زیر رازمیک کیوچیان به بررسی شکست چپ و تفکر انتقادی در دهه‌های اخیر می‌پردازد. اگرچه وی در این جا عمدتاً به بازبینی سیر تحول مارکسیسم غربی و عواقب سیاسی شکست آن می‌پردازد، اما این نوشته در عین حال نکات بسیار آموزنده‌ای برای طرفداران چپ ایرانی و نیز سیر افکارشان در گذشته نزدیک و حال در بر دارد.

رازمیک کوچیان، دانشیار جامعه‌شناسی دانشگاه سوربن پاریس است. متن زیر بخشی از کتاب وی به نام قلمرو چپ است که ما قبلاً نیز بخش‌هایی از آن را منتشر کرده‌ایم.

### شکست تفکر انتقادی (۱۹۹۳-۱۹۷۷)

نوشته: رازمیگ کوشیان

برگردان: رضا جاسکی

تعداد کلمات: ۱۲۵۳۹

### تقسیم‌بندی

در آغاز شکست بود. هر کسی که در آرزوی درک ماهیت تفکر انتقادی معاصر است، باید از این واقعیت شروع کند.

از نیمه دوم دهه ۱۹۷۰، جنبش اعتراضی که در اواخر دهه ۱۹۵۰ زاده شد- و خود وارث جنبش‌های بسیار قدیمی‌تر بود، زوال یافت. دلایل مختلف آن عبارتند از: شوک نفتی ۱۹۷۳ و عقبگرد «موج طولانی» سی سال طلایی [دوره سی ساله شکوفایی غرب پس از جنگ دوم جهانی]؛ تهاجم نئولیبرالی با انتخاب مارگارت تاچر و رونالد ریگان در سال‌های ۱۹۷۹ و ۱۹۸۰؛ چرخش کاپیتالیستی در چین تحت رهبری دنگ شیائوپنگ؛ کاهش اشکال قدیمی همبستگی طبقه کارگر؛ صعود چپ به قدرت در فرانسه در سال ۱۹۸۱، و همراه با آن، چشم‌انداز وزارت، چپ‌های رادیکالی که در ماه مه ۱۹۶۸ مشهور شده بودند، را تشویق به تغییر کیش می‌نمود؛ از دست رفتن قطعی اعتبار اتحاد شوروی و چین؛ و غیره و غیره. احتمالاً انقلاب ساندینیستی در نیکاراگوئه در اواخر ۱۹۷۹، آخرین رویدادی بود که ویژگی‌های یک انقلاب در معنای سنتی آن را به نمایش گذاشت. در همان سال، انقلاب اسلامی ایران، اولین

موضوع از یک سری موضوعات سیاسی تقریباً غیر قابل تشخیص بود، که دهه‌های بعدی را پر نمود. این فرایند زوال، روشن‌ترین بیان خود- و شاید نقطه اوج خود- را در سقوط دیوار برلین یافت. بدیهی است که چیزی در حدود ۱۹۸۹ به نقطه پایان رسیده بود. مشکل، فهم این است که چه چیزی و نیز لحظه آغاز آنچه که پایان یافته بود، را شناسایی کرد.

اگر ما سعی در تقسیم‌بندی زمانی نمائیم، چند تقسیم‌بندی امکان‌پذیر است. اول، ممکن است استدلال نمود ما به پایان یک چرخه سیاسی کوتاه رسیده بودیم که شروع آن به نیمه دوم دهه ۱۹۵۰ می‌رسید. این چرخه «چپ نو» بود. این اصطلاح به سازمان‌های «چپ‌گرا»- بطور مشخص، مائوئیست، تروتسکیست و انارشئیست- و هم چنین «جنبش‌های اجتماعی جدید» سیاسی فمینیستی و محیط زیستی، اشاره دارد. چپ نو در حوالی سال ۱۹۵۶، سال بحران کانال سوئز و در هم شکستن قیام بوداپست توسط تانک‌های شوروی، و البته سال «سخنرانی مخفی» خروشچف در مورد استالین در بیست و دومین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی، پدیدار گشت. در فرانسه، در آن سال نمایندگان پارلمان (از جمله کمونیست‌ها) به اختیارات ویژه دولت کی مول برای «ارام ساختن» الجزایر رأی دادند.

تعلق به چپ نو به معنی رد الترناتیوی بود که در سال ۱۹۵۶ با تشبیت دو اردوگاه تحمیل شد، در عین حالی که آن به انتقاد رادیکال از سرمایه‌داری ادامه می‌داد. به عبارت دیگر، آن شامل هم محکوم نمودن سیاست انگلیس و فرانسه در مصر- و بطور کلی امپریالیسم- و مداخله شوروی در بوداپست می‌شد. اوج چپ نو در حوالی سال‌های ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۷ (جنبش اتونومی ایتالیا) بود. ۱۹۶۸ فرانسه و مکزیک، ماه مه «طولانی» ایتالیا و «پاییز گرم» ۱۹۶۹، و «کوردوبازو» ارژانتین (۱۹۶۹)؛ و بهار پراگ- همه این‌ها بخشی از یک روند بین‌المللی هستند. بنابراین اولین گزینه برای تقسیم‌بندی مبتنی بر این استدلال است، آنچه که در سال ۱۹۸۹ پایان یافت. دوره‌ای بود که در سال ۱۹۵۶ توسط بحران‌های مصر و مجارستان آغاز شد و واکنش متعاقب چپ رادیکال را برانگیخت. انقلاب کوبا (۱۹۵۹) و جنگ ویتنام حوادث دیگری هستند که کمک به پیشروی این چرخه نمودند.<sup>۲</sup>

گزینه دوم، پایان دوره سیاسی که در حدود سال ۱۹۸۹ خاتمه یافت را به انقلاب ۱۹۱۷ روسیه یا جنگ

۱ این جنبش اعتراضی ارژانتینی، که در ماه مه ۱۹۶۹ در شهر صنعتی کوردوبا در ارژانتین شکل گرفت، پایه سقوط دیکتاتوری خوان کارلوس ارگانیا گشت.

۲ در مورد چپ جدید نگاه کنید مثلاً به، وان گوسه، جنبش چپ نو، ۱۹۷۵-۱۹۵۰: تاریخچه کوتاه با اسناد و مدارک.

یادگار سینمایی عالی کریس مارکر در مورد این دوره، «پایگاه هوایی قرمز است» (۱۹۷۷)، است.

۱۹۱۴ به عقب باز می‌گرداند. این آن چیزی است که اریک هابسبام تاریخ‌نگار، «قرن کوتاه بیستم»<sup>۳</sup> می‌نامد. جنگ اول جهانی، و انقلاب بلشویکی که یک شرط ممکن [مفهوم فلسفی کانتی که در مقابل مفهوم علت و معلول به کار گرفته می‌شود. م] محسوب می‌گشت، به عنوان «زهدان» قرن بیستم در نظر گرفته می‌شوند. بر بریتانی که در این دوره خصوصاً در طی جنگ دوم جهانی به چشم می‌خورد، به عنوان پیامدهای تغییرات ماهوی و شدت خشونت جمعی معرفی می‌شود که در طی جنگ اول جهانی رخ داد. جنبه‌های دیگر این قرن به این تحولات مرتبط می‌شوند. مثلاً، در باره نقش «ایدئولوژی»، ۱۹۸۹ به عنوان ناقوس مرگ در نظر گرفته می‌شود، در حالی که ۱۹۱۷ به عنوان یک تجاوز «توتالیتاریستی» در تاریخ معرفی می‌گردد.<sup>۴</sup> در این فرضیه دوم، چه نو به عنوان یک دوره فرعی و تابع دوره بزرگ‌تری محسوب می‌شود که در سال ۱۹۱۴ یا ۱۹۱۷ آغاز گشت.

احتمال سوم شامل این اعتقاد می‌گردد که سال ۱۹۸۹ پایان بخش دوره‌ای بود که با انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ آغاز شد. این یک فرضیه با محدوده طولانی‌تر که دارای پیامدهای سنگین‌تر سیاسی و نظری است. آن گاهی اوقات، با اشاره به آثار ژان فرانسوا لیوتار، مارشال برمن و بطور مشخص فردریک جیمسون، به عنوان «پست مدرن» توصیف می‌گردد.<sup>۵</sup> پست‌مدرنیسم بر اساس این ایده قرار دارد که انقلاب فرانسه آغاز مدرنیته سیاسی است. از این منظر، انقلاب‌های بعدی - مثلاً، روسیه و چین - دنباله‌رو آن حادثه محسوب می‌شوند. با این حال رژیم‌های کمونیستی در تحقق بخشیدن پروژه مدرنی که با انقلاب فرانسه افتتاح گشت، شکست خورد و کل پروژه به مثابه مصالحه در نظر گرفته می‌شود. این سومین فرضیه، دلالت بر این دارد که مقولات فکری - منطق، علم، زمان، فضا - مقولات سیاسی - حاکمیت، شعروندی، قلمرو - که مختص سیاست مدرن هستند، بایستی به نفع مقولات جدید کنار گذاشته شوند. اشکال سازمانی «شبکه»، اهمیتی که به «هویت‌های» اقلیت نسبت داده می‌شود، یا فرض فقدان حاکمیت توسط دولت‌های ملی در پرتو جهانی شدن، بخشی از این فرضیه هستند.

سه شروع - ۱۷۸۹، ۱۹۱۷-۱۹۱۴، ۱۹۵۶- و یک پایان: ۱۹۸۹؛ تقسیمات مختلف امکان‌پذیر هستند و می‌توانند بر این‌ها استوار شوند. مطالعات پسااستعماری بر حوادث عمده تاریخ مدرن استعماری (مثلاً، پایان انقلاب هائیتی در ۱۸۰۴ یا کشتار ستیف در ۱۹۴۵ در الجزایر) تأکید می‌کنند. انقلاب ۱۹۴۸

۳ اریک هابسبام، «عصر نهایت‌ها»

۴ نگاه کنید به پیرانتز بزرگ (۱۹۹۱-۱۹۱۴) اثر ژان باشلر

۵ نگاه کنید به ژان فرانسوا لیوتار، شرط پست‌مدرن: گزارشی در مورد آگاهی.؛ مارشال برمن، تمام آن جامدی است که در هوا ذوب می‌شود: تجربه مدرنیته؛ فردریک جیمسون، پست‌مدرنیسم، یا منطق فرهنگی سرمایه‌داری متاخر.

و کمون پاریس نیز گاهی اوقات به مثابه مبدأ دوره سیاسی که در ۱۹۸۹ پایان رسید، مورد استناد واقع می‌شود. اهمیت نسبی وقایع مورد توافق نیز، بنا به منطقه جهانی مورد نظر، متفاوت است. در امریکای لاتین، آغاز استقلال حاکمیت‌های ملی در نیمه اول قرن نوزدهم، انقلاب ۱۹۱۰ مکزیک، و انقلاب ۱۹۵۹ کوبا درارای اهمیت مرکزی هستند. در اروپا، پایان جنگ دوم جهانی و دوره سی‌ساله می‌توانند به عنوان یک نقطه مرجع در نظر گرفته شوند، و به همین گونه در آسیا اعلام جمهوری خلق چین اهمیت دارد.

اشکال جدید تفکر انتقادی دچار وسواس پیامدهای تقسیم‌بندی شده‌اند. در درجه اول، آن‌ها دغدغه جایگاه تاریخی خود در دوره‌های مبارزات سیاسی و توسعه تئوریک را دارند. هرگز یک مجموعه از تئوری‌های انتقادی چنین اهمیتی برای این مشکل اختصاص ن داده است. بدیهی است که مارکسیسم همیشه مسأله رابطه خود با تاریخ بطور کلی و تاریخ روشنفکری بطور مشخص را مطرح نموده است. این معنی بحث‌های بی‌شمار در مورد ارتباط بین مارکس و هگل، مارکس و اقتصاددانان کلاسیک، و یا مارکس و سوسیالیست‌های تخیلی است. این معنی بحث‌های مربوط به ارتباط ظهور مارکسیسم و انقلابات زمان مارکس: بخصوص انقلاب‌های ۱۸۴۸ و کمون پاریس نیز می‌باشد. اما زمانی که آن در رابطه با جملات شکسپیر، که ژاک دریدا انقدر شیفته آن بود، به کار بسته می‌شود، مشکل به گونه حادثری مطرح می‌گردد؛ زمان به نظر می‌رسد، آن‌گونه که امروز است «دچار بلبشو» گشته است. این حقیقت دارد که این یا آن تقسیم‌بندی از چرخه‌ها که ما مطرح کردیم، پیامدهای متفاوتی خواهند داشت. تئوری‌های پست‌مدرن، آن‌طور که اشاره شد، پیامدهای عمیقی در بر خواهد داشت، آنجا که آن فرض می‌کند که شکل مدرن سیاست از بین رفته است. با این که دو الترناتیو دیگر چنین تفسیر رادیکالی ارائه نمی‌دهند، با این حال آنها به یک ارزیابی مجدد از دکتربین‌ها و استراتژی‌های چپ، بعد از اوایل قرن بیستم منجر خواهند شد.

ما به سؤال تقسیم‌بندی و جواب‌هایی که توسط تفکر انتقادی جدید ارائه می‌کند، باز خواهیم گشت. مسأله مهم در حال حاضر این است که اهمیت خاصی به این واقعیت داده شود که نظریه‌های یاد شده در زمانی بحرانی شکست مرام و نیت «چپ» در تحولات اجتماعی، تکوین یافته است. این شکست به دوره‌ای که با انقلاب فرانسه، انقلاب روسیه، یا نیمه دوم دهه ۱۹۵۰ آغاز شد، برمی‌گردد. اما در هر خدادی، آن به خوبی تصدیق می‌شود و هدف آن عمیق است. آن برای درک اشکال جدید انتقادی

قطعی است. آن رنگ و بوی خاصی به «سبک» آن‌ها می‌دهد.

## به سوی یک جغرافیای تفکر انتقادی

پری اندرسون در اثر خود، ملاحظاتی در باره مارکسیسم غربی، نشان داده است که شکست انقلاب آلمان در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۳ منجر به جهش و دگرگونی قابل توجهی در مارکسیسم شد.<sup>۷</sup> مارکسیست‌های نسل کلاسیک دارای دو ویژگی اصلی بودند. اولاً، آن‌ها مورخ، اقتصاددان، جامعه‌شناس- بطور خلاصه، به علوم تجربی علاقه داشتند. نشریات آن‌ها عمدتاً پیرامون واقعیات سیاسی لحظه‌ای متمرکز بود. ثانیاً، آن‌ها رهبران حزبی بودند- یعنی استراتژیست‌هایی که با مشکلات سیاسی واقعی دست و پنجه نرم می‌کردند. زمانی کارل اشمیت ادعا کرد که یکی از مهمترین رخدادهای دوران مدرن، خوانش لنین از کلاوس ویتس [کارل فون کلاوزویتس، اندیشمند نظامی پروس] بود.<sup>۸</sup> ایده اصلی این است که یک روشن‌فکر مارکسیست بودن در اوایل قرن بیستم به معنی یافتن فرد در راس سازمان‌های طبقه کارگر یک کشور بود. در واقع، خود مفهوم «روشنفکر مارکسیست» معنی زیادی نمی‌داد، اسم «مارکسیست» به خودی خود کافی بود.

این دو ویژگی از نزدیک به هم مربوط می‌شوند. از آنجا که آن‌ها استراتژیست‌های سیاسی بودند، ان متفکران برای تصمیم‌گیری به دانش نیاز داشتند. لنین به این جمله معروف «تحلیل مشخص از شرایط مشخص» اشاره می‌کند. در مقابل، نقش آن‌ها به مثابه استراتژیست، تاملات‌اشان را با دانش تجربی دست اول تغذیه می‌نمود. همان‌طور که لنین در نوامبر ۱۹۱۷ در موخره خود بر «دولت و انقلاب» نوشت، «لذت بخش‌تر و مفیدتر این است که «تجربه انقلاب» را از سر گذارند تا اینکه در مورد آن نوشت»<sup>۹</sup>. در این مرحله از تاریخ مارکسیسم، «تجربه» و «نوشتن» در باره انقلاب بطور جدایی‌ناپذیری به هم مرتبط بودند.

مارکسیسم «غربی» دوره پس از آن، زمانی متولد شد که دیگر رابطه بین روشن‌فکران/رهبران سازمان‌های کارگری که در مارکسیسم کلاسیک وجود داشت، محو و ناپدید گشته بود. در نیمه دهه ۱۹۲۰، سازمان‌های کارگری در همه جا مغلوب گشته بودند. شکست انقلاب ۱۹۲۳ آلمان، که نتیجه‌اش برای

۷ نگاه کنید به پری اندرسون، ملاحظاتی در مارکسیسم غربی

۸ کارل اشمیت، تئوری پارتیزانی. در مورد رابطه مارکسیست‌ها با کلاوزویتس نگاه کنید به مقاله ادر گت، «کلاوزویتس و

مارکسیست‌ها: یک نگاهی دیگر» در مجله تاریخ معاصر دوره ۲۷، شماره ۲

۹ و.ای. لنین، مجموعه آثار جلد ۲۵

آینده طبقه کارگر بسیار مهم تلقی می‌شد. امید سرنگونی فوری سرمایه‌داری را به یأس تبدیل نمود. این سقوط بدان منجر شد که نوع جدیدی از رابطه بین روشنفکران/رهبران و سازمان‌های طبقه کارگر بوجود آید. گرامشی، گرش و لوکاچ اولین نمایندگان این صورت‌بندی جدید بودند.<sup>۱۰</sup> همچنین ادورنو، سارتر، التوسر، دلا ولپ، مارکوزه و دیگران، مارکسیست‌هایی که بین سال‌های ۱۹۶۸-۱۹۲۴ سلطه داشتند، دارای خصوصیات معکوسی نسبت به دوره قبلی بودند. ابتدا، آن‌ها دیگر پیوند ارگانیکی با طبقه کارگر و بطور مشخص، احزاب کمونیستی نداشتند. در مواردی هم که آن‌ها عضو حزب کمونیست بودند (التوسر، لوکاچ، دلا ولپ)، روابط پیچیده‌ای با حزب داشتند. اشکالی از «هم‌سفری» (کسانی که عقاید حزب و گروه را قبول دارند ولی عضو حزب و یا سازمان نیستند)، مثل سارتر در فرانسه، دیده می‌شد. اما یک فاصله غیر قابل تقلیل بین روشنفکران و حزب باقی ماند. این لزوماً به خود روشنفکران مربوط نبود: رهبران حزب کمونیست اغلب نسبت به آن‌ها عمیقاً بدگمان بودند.<sup>۱۱</sup>

گسست بین روشنفکران و طبقه کارگر که مشخصه سازمان‌های کارگری مارکسیسم غربی بود، علل و پیامدهای قابل توجهی در بر داشت. علت، ساخت یک مارکسیسم ارتدوکس بود که از دهه ۱۹۲۰ دکتترین رسمی اتحاد شوروی و احزاب برادر را نمایندگی می‌کرد. در دوره کلاسیک مارکسیسم، بطور مشخص، بحث‌های شدیدی حول، کاراکتر امپریالیسم، مسأله ملی، رابطه بین امر اجتماعی و امر سیاسی، و سرمایه مالی وجود داشت. از نیمه دوم دهه ۱۹۲۰، مارکسیسم فسیل شد. این امر روشنفکران را از نظر ساختاری در موقعیت مشکلی قرار داد. چرا که از آن به بعد، هر گونه نوآوری در حوزه روشنفکری طرد گشت. این یکی از دلایل عمده جدایی بود که آن‌ها را از احزاب طبقه کارگر دور می‌نمود. آن‌ها بر سر دو راهی حفظ وفاداری و یا حفظ فاصله با حزب قرار داده شدند. باگذشت زمان بخاطر عوامل دیگر، مانند افزایش حرفه‌گرایی و اکادمیک شدن فعالیت فکری که باعث فاصله روشنفکران از سیاست گشت، جدایی حزب و روشنفکران رشد بیشتری نمود.

یکی از پیامدهای این وضعیت جدید این بود که مارکسیست‌های غربی، برخلاف مارکسیست‌های دوره قبلی، در اشکال انتزاعی آگاهی رشد نمودند. در اکثر موارد آن‌ها فیلسوف و اکثراً زیبایی‌شناس یا معرفت‌شناس بودند. درست همان‌طور که دانش تجربی با این واقعیت که مارکسیست‌های دوره

۱۰ نگاه کنید به اندرسون، ملاحظاتی در مورد مارکسیسم غربی، بخش دو. برای تحلیل متفاوت دیگری از مارکسیسم

غربی، نگاه کنید به ژاکوبی راسل، «دیالکتیک شکست: خطوط مارکسیسم غربی»، و همچنین، مارتین جی،»

مارکسیسم و تمامیت‌طلبی: ماجراهای یک مفهوم از لوکاچ تا هابرماس»

۱۱ نگاه کنید به فردریش ماتونتی، روشنفکران کمونیست. مقاله اطاعت سیاسی در نقد نو.

کلاسیک نقش رهبری سازمان‌های کارگری را داشتند، پیوند داشت به همان ترتیب جدایی از چنین نقشی، باعث «پرواز به تجرید و انتزاع» گشت. مارکسیست‌ها، هم‌اکنون دانشی جادویی تولید می‌کردند که خارج از دسترس کارگران عادی بود، و هیچ‌گونه ارتباط مستقیمی با استراتژی سیاسی نداشت. از این نظر، مارکسیسم غربی غیر - «کلاوزویتسی» بود.

مورد مارکسیسم غربی نشان دهنده روشی است که تحولات تاریخی می‌تواند محتوای تفکری را که آرزوی ساخت تاریخ را دارند، تحت تأثیر قرار دهد. دقیق‌تر، آن نشان‌دهنده راهی است که نوعی از تحول، یعنی یک شکست سیاسی مسیر تنوری که از آن (شکست) رنج می‌برد، را تغییر می‌دهد.<sup>۱۱</sup> اندرسون استدلال می‌کند که شکست انقلاب المان، منجر به گسست پایدار احزاب کمونیست و روشنفکران انقلابی گشت. این گسست، در نتیجه جدایی دومی (روشنفکران) از اتخاذ تصمیمات سیاسی، آن‌ها را به ایجاد تحلیل‌هایی رهنمون کرد که بسیار مجرد بوده و هر چه کمتر قابل استفاده بود. مسأله جالب در رابطه با استدلال اندرسون این است که آن بطور متقاعد کننده‌ای یک ویژگی از محتوی دکترین (انتزاع) را با ویژگی شرایط اجتماعی تولید ان (شکست)، توضیح می‌دهد.

با شروع از این نکته، مسأله عبارت است از تعیین ارتباط بین شکستی که از جنبش‌های سیاسی در نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ از آن رنج بردند و تنوری‌های فعلی انتقادی می‌باشد. به سخنی دیگر، آن شامل بررسی راه و روش‌هایی است که دکترین انتقادی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در ارتباط با شکست «جهش یافتند»، تا نقطه‌ای که باعث ظهور تنوری‌های انتقادی در طی دهه ۱۹۹۰ گشتند. آیا شکست نیمه دوم دهه ۱۹۷۰، می‌تواند با رنجی که جنبش کارگری در اوایل دهه ۱۹۲۰ متحمل شدند، مقایسه شود؟ آیا اثرات آن بر آموزه‌های انقلابی شبیه آن‌های است که مارکسیسم بعد از اوایل دهه ۱۹۲۰ تجربه کرد و بطور مشخص، باعث «پرواز به تجرید» به مثابه ویژگی آن گشت؟

## از یک یخبندان به دیگری

تنوری‌های انتقادی امروز وارث مارکسیسم غربی هستند. طبیعتاً، این تنوری‌ها انحصار از آن تأثیر نگرفته‌اند، زیرا آن‌ها محصول پیوندهای مختلف - که بعضی از آنان با مارکسیسم بیگانه هستند - می‌باشند. نمونه آن نیچه‌گرایی فرانسوی، بخصوص آثار فوکو و دلوز است. اما یکی از ریشه‌های

۱۲ برای رابطه شکست و تنوری نگاه کنید به رازمیگ کیوچیان، «شکست را ببینید. در باره عواقب نظری شکست

تئوری‌های جدید انتقادی در مارکسیسم غربی یافت می‌شود که تاریخ آن پیوستگی نزدیکی با چپ نو دارد.

تجزیه و تحلیل اندرسون نشان می‌دهد، فاصله قابل توجهی که روشنفکران انتقادی را از سازمان‌های طبقه کارگر جدا می‌کند تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر نوع تئوری‌هایی که آنان ایجاد می‌کنند، دارد. وقتی این روشنفکران اعضای سازمان‌های مورد بحث هستند، و بیشتر، وقتی که جزء رهبران آنها محسوب می‌شوند، محدودیت‌های فعالیت سیاسی بطور کاملاً آشکاری در آثار آنان به چشم می‌خورد. در نمونه مارکسیسم غربی، وقتی این پیوند ضعیف می‌شود، از میزان این محدودیت‌ها به طرز قابل توجهی کاسته می‌شود. برای مثال، عضو حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه در ابتدای قرن بیستم بودن، محدودیت‌های متفاوتی نسبت به عضویت (امروز) در کمیته علمی اتک ایجاب می‌کرد<sup>۱۳</sup>. در رابطه با اتک می‌توانید به نوشته برنارد کاسن، «در باره اتاک»، در نشریه نیولفت ریویو شماره ۱۹، ژانویه-فوریه ۲۰۰۳، مراجعه کنید. در مورد دوم، روشنفکران مقدار زیادی از وقت خود را صرف شغل دانشگاهی که جدا از تعهدات سیاسی‌اشان می‌باشد، می‌نمایند-چیزی که با عضویت در سازمان طبقه کارگر در اوایل قرن بیستم در روسیه و جاهای دیگر ناسازگار بود. بدیهی است که خود دانشگاه تغییر قابل توجهی بعد از دوران مارکسیسم کلاسیک نموده است-دقیق‌تر همگانی شد-؛ و این موضوع بر مسیر بالقوه روشنفکران انتقادی تأثیر دارد. دانشگاهیان یک طبقه اجتماعی محدودی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم اروپا بودند. امروز، آنها بسیار گسترده‌تر گشته‌اند، و اشکارا بر مسیر اجتماعی و روشنفکری تولیدکنندگان تئوری تأثیر دارند. برای درک تئوری‌های جدید انتقادی، فهم ویژگی پیوند بین روشنفکران، که این تئوری‌ها را با زحمت ایجاد می‌کنند و سازمان‌های موجود، از اهمیت جدی برخوردار است. در بخش سوم این کتاب، ما به نوع‌شناسی روشنفکران انتقادی معاصر می‌پردازیم که هدفش رسیدگی به این موضوع است.

باید در نظر گرفت که یک نوع جغرافیای تفکر-در این مورد تفکر انتقادی- وجود دارد. اساساً مارکسیسم کلاسیک توسط اندیشمندان اروپای مرکزی و شرقی ایجاد گشت. استالین‌گرایی آن بخش از قاره، توسعه بعدی را در آنجا تعطیل کرد و مرکز جاذبه مارکسیسم را بسوی اروپای غربی تغییر داد. این فضای اجتماعی است که تولید فکری انتقادی در طی نیم قرن در آن مستقر بود. در طول سال‌های ۱۹۸۰، در نتیجه رکود انتقاد سیاسی و نظری در قاره، و نیز بخاطر فعالیت قطب‌های روشنفکری



پویا مانند نشریات نیولفت ریویو، سمیوتکست، تلوس، نقد نو المانی، تئوری و جامعه، و تحقیقات موشکافانه، سرچشمه انتقاد بتدریج به جهان انگلیسی-امریکایی منتقل شد. در نتیجه نظریه‌های انتقادی در جایی که قبلاً حضور نداشت<sup>۴</sup>، به نیرومندترین بدل گشت. در حالی که مناطق قدیم تولید به تولید و صدور نویسندگان معجم ادامه داد-کافی است به الن بدیو، ژاک رانسیر، تونی نگری یا جورجیو اگامبن فکر کرد- در طی سی سال گذشته یک تغییر بنیادی رخ داده است که گرایش به نقل مکان تولید نظریات انتقادی به مناطق جدید دارد.

باید گفته شود که جو روشنفکری در اروپای غربی، خصوصاً در فرانسه و ایتالیا-سرزمین‌های برگزیده مارکسیسم غربی- از نیمه دوم دهه ۱۹۷۰، به طرز قابل توجهی برای چپ رادیکال رو به وخامت گذاشت. همان‌طور که اشاره شد، وقتی که یخبندان استالینی، شرق و مرکز اروپا را فرا گرفت، مارکسیسم غربی ادامه دهنده مارکسیسم کلاسیک گشت. با وجود اختلاف در جهات مختلف، بین اثرات این یخبندان و آنچه که مایکل اسکات کریستوفرسون تاریخ‌نگار، «لحظه ضد-توتالیتیر» در فرانسه نامیده است<sup>۵</sup>، می‌توان یک همانندی را قائل شد. از نیمه دوم سال‌های ۱۹۷۰، فرانسه شاهد یک حمله وسیع ایدئولوژیکی و فرهنگی بود- و این شامل کشورهای همسایه، بویژه آن جایی که جنبش کارگری قوی بود نیز می‌گردد- که در قلمروهای مختلف با ظهور نئولیبرالیسم و انتخاب تاچر و ریگان و نیز فرانسوا میتران، که با وجود شجره‌نامه «سوسیالیستی» اش نسخه‌های نئولیبرالی را بدون ندامت اجرا نمود، همراه گشت. جنبش‌های ایجاد شده، در نیمه دوم دهه ۱۹۵۰ راکد گشتند. شوک اولیه نفتی ۱۹۷۳، خبر از شرایط دشوار اقتصادی و اجتماعی، همراه با افزایش قابل توجه میزان بیکاری داد. برنامه مشترک چپ، که در سال ۱۹۷۲ نوشته شد و احزاب کمونیست و سوسیال دموکرات را متحد می‌نمود، ورود چپ به قدرت را قابل تصور نمود، اما چپ در فرایند هدایت فعالیت خود به سوی نهادها، قسمتی از زنده‌دلی و انرژی اولیه خود را از دست داد.

در جبهه انتشارات، مجمع‌الجزایر گولاگ در سال ۱۹۷۴ به زبان فرانسوی منتشر شد. نشنگی رسانه‌ها حول سولژنیستین و دیگر مخالفان شرق اروپا قابل توجه بود. از آن‌ها فقط روشنفکران محافظه‌کار دفاع نمی‌کردند. در فرانسه در سال ۱۹۷۷، پذیرایی به افتخار مخالفان اتحاد شوروی ترتیب داده شد که

۱۴ اندرسون، در مسیر ماتریالیسم تاریخی، قابل توجه این است که فلسفه تحلیلی همین مسیر بسوی غرب را دنبال نمود. اگر چه ریشه‌های آن به آلمان (فرگه)، اتریش (محفل وین، ویتگنستاین) و انگلیس (راسل، مور) بر می‌گردد، اما مرکز جاذبه آن در نیمه دوم قرن بیستم بسوی ایالات متحده منقل گشت (کوابن، پاتنم، کریبکه، دیویدسون، راولز).

۱۵ مایکل اسکات کریستوفرسون، روشنفکران فرانسوی علیه چپ: لحظه انتی‌توتالیتاریسم دهه ۱۹۷۰

سارتر، فوکو و دلوز را گرد هم آورد. دیگر روشنفکران منتقد معروف، مانند کورنلیوس کاستوریادیس و کلود لوفور، اولی سرود «ضد-توتالیتیر» نواخت و دومی کتابی با عنوان «یک مرد زیادی» را به سوژنیتسین تقدیم نمود.<sup>۱۶</sup> این واقعبت دارد که از سال‌های ۱۹۵۰ «سوسیالیسم یا بربریت» یکی از اولین مجلاتی بود که یک نقد سیستماتیک از استالینیسم را توسعه داد.<sup>۱۷</sup> «اجماع ضد-توتالیتیری» که در فرانسه از نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ حاکم بود، از کاستوریادیس، و از طریق تل کوئل و موریس کلاول، به ریموند ارون تعمیم داده شد (بدیعی است که با تفاوت‌های ظریف قابل توجه). از طرف دیگر صحنه، «شرکت‌کنندگان» جوان در حوزه روشنفکری زمان-«فلاسفه نو» - «انتی‌توتالیتاریسم» را به ابزار کار خود بدل ساختند. سال ۱۹۷۷ - نقطه آغاز دوره تاریخی که ما در این بخش کتاب بدان می‌پردازیم<sup>۱۸</sup> - شاهد تقدیس آنان توسط رسانه‌ها هستیم. در آن سال، اندره گلوکسمن و برنارد-هنری لوی به ترتیب «استادان اندیشمندان» و «بربریت با چهره انسانی» را منتشر نمودند.<sup>۱۹</sup>

«توتالیتاریسم» - به معنی رژیم‌هایی مبتنی بر قتل‌عام انبوه است که در آن حکومت کل بدن جامعه را مطیع می‌سازد. اتهام «توتالیتاریسم» فقط متوجه اتحاد جماهیر شوروی سابق و کشورهای «سوسیالیسم واقعی» نبود، بلکه کل جنبش کارگری را در بر می‌گرفت. سرمایه‌گذاری «تجدیدنظر طلبانه» فرانسوا فورت در تاریخ‌نگاری انقلاب فرانسه، و تجزیه و تحلیل متعاقب وی از «شور و شوق کمونیستی» در قرن بیستم، بر پایه یک ایده مشابه قرار دارد. در طی سال‌های ۱۹۷۰، بخشی از «فلاسفه نو» - که بسیاری از آنها از سازمان مائونیستی مشابهی خارج شده بودند - چپ پرولتاریا، یک نوع رادیکالیسم سیاسی مشخص را حفظ نمود. گلوکسمن در «استاد اندیشمندان» توده مردم را با طرز قرائت از ادیخواهانه‌ای که توسط حامیان فعلی «انبوه مردم» رد خواهد شد، در مقابل حکومت (توتالیتیر) قرار می‌دهد، که از برخی جهات می‌تواند پشتیبانی فوکو از او را در آن زمان توضیح دهد.<sup>۲۰</sup> اما این اندیشمندان با گذر سال‌ها، به تدریج به سمت دفاع از «حقوق بشر»، مداخله بشردوستانه، لیبرالیسم و اقتصاد بازار تغییر موضع دادند.

۱۶ کلود لوفور، یک مرد زیادی. مقاله‌ای در مجمع‌الجزایر گولاگ

۱۷ فیلیپ گوتراکس، سوسیالیسم یا بربریت، مشارکت سیاسی و فکری در فرانسه پس از جنگ

۱۸ یک احتمال دیگر برای اتخاذ نقطه پایان ما می‌توانست ظهور کریستیان جامبت و گی لاردراو لانژ باشد. کتاب

هنستی‌شناسی انقلاب، منادی تحول بسیاری از رهبران چپ پرولتاریا بود.

۱۹ اندره گلوکسمن، استادان اندیشمندان.

۲۰ پیتر دیوس، «فلاسفه نو و فوکو»، اقتصاد و جامعه، دفتر ۸ سال ۱۹۷۹

در قلب «فلسفه نو» مبحث تئوری قرار داشت. آن از تفکر سنتی اروپایی، بویژه ادموند بروک مأخوذ شده بود. گلوکسمن آن را در یک قاعده خلاصه کرده بود: «تئوری‌پردازی مانند ترور کردن است». بروک عواقب فاجعه‌بار انقلاب فرانسه (ترور) را به «روح گمان‌پردازانه» فلاسفه نسبت می‌داد که به اندازه کافی به پیچیدگی‌های واقعیت و عدم کمال طبیعت انسانی توجه نمی‌کردند. بنا بر بروک، انقلابات محصول تمایل روشنفکرانه، در پر اهمیت‌تر نشان دادن ایده‌ها نسبت به واقعیاتی که «ازمون زمانه»<sup>۲۱</sup> را از سر گذارنده‌اند، می‌باشد. به همین منوال، گلوکسمن و همکارانش از این گرایش در تاریخ تفکر غربی که مدعی درک واقعیت به شکل «کمال» آن هستند و بر همین اساس، در پی تغییر آند-گرایشی که به افلاطون، و نیز توسط لایب‌نیتس و هگل، موضوعات مربوط به مارکس و مارکسیسم بازمی‌گردد، انتقاد نمودند. جالب است توجه شود که کارل پوپر در دهه ۱۹۴۰ تزه‌های مشابهی، بویژه در اثر خود «جامعه باز و دشمنان آن»، بسط داد<sup>۲۲</sup>. همان‌طور که معروف است، پوپر یکی از قدیسان حامی نئولیبرالیسم است و استدلال وی در مجموعه آموزشی‌اش تا به امروز جای ویژه‌ای دارد. تشبیه «نظریه‌پردازی» به «ترور» بر پایه قیاس منطقی زیر است: درک واقعیت در شکل تام و تمام آن به تمایل انقیاد آن می‌رسد؛ این جاه‌طلبی به ناچار به گولاک ختم می‌شود. ما با این شرایط می‌توانیم ببینیم که چرا تئوری‌های انتقادی در جستجوی آب و هوای مطلوب‌تر، قارم‌منشاء و مبدأ خود را ترک کرده‌اند.

موفقیت «فلسوفان نو» ممکن است به مثابه علایم بیماری در نظر گرفته شود. گفته‌های زیادی در مورد تغییراتی که حوزه سیاسی و روشنفکری زمان دستخوش آن گردید، بیان می‌شود. از جمله این‌ها، سال‌های کناره‌گیری از رادیکالیسم ۱۹۶۸، «پایان ایدئولوژی» و جایگزینی روشنفکران توسط «کارشناسان» می‌باشد<sup>۲۳</sup>. ایجاد بنیاد سن سیمون در سال ۱۹۸۲ -توسط الن مینک، فورت، پیر رزاوالون و دیگران- (بنا به گفته پیر نورا)، «افرادی که صاحب ایده و افرادی که صاحب سرمایه هستند» را گرد هم آورد؛ ان نمادی از ظهور آگاهی از دنیای اجتماعی ظاهراً عاری از ایدئولوژی است<sup>۲۴</sup>. «پایان ایدئولوژی» اثر دانیل بل، جامعه‌شناس آمریکایی، که تاریخ انتشارش به ۱۹۶۰ بازمی‌گردد، اما فقط در

۲۱ خواننده برای این و دیگر استدلال‌های محافظه‌کارانه رجوع داده می‌شوند به «کنسرواتیسیم» اثر تد هوندیش.

۲۲ کارل پوپر، جامعه باز و دشمنان آن

۲۳ فرانسوا کوست، دهه، بزرگترین کابوس سال ۱۹۸۰

۲۴ در مورد تاریخ «کارشناسی»، نگاه کنید به کریستین روس، «اتومبیل‌های سریع، بدن‌های پاک: مبارزه با استعمار و

دهه ۱۹۸۰ بود که این الگو به فرانسه رسید و بیان خود را در تمام حوزه‌های حیات اجتماعی در بر گرفت. در فضای فرهنگی، جک لانگ و ژان-فرانسوا بیروت-بنیاتگذار خبر و رادیو نو- ماه مه ۱۹۶۸ را به عنوان انقلاب شکست‌خورده اما یک جشنواره موفق معرفی می‌کند. در حوزه اقتصادی، برنارد تاپین، وزیر آینده تحت ریاست میتران، مؤسسه بازرگانی را به عنوان محل انواع خلاقیت حساب می‌نمود. در حوزه روشنفکری، مجله بحث تحت ویراستاری نورا و مارسل گاوشت، اولین شماره خود را در سال ۱۹۸۰ منتشر نمود؛ نورا در مقاله‌ای با عنوان «روشنفکران چه می‌کنند؟» به روشنفکران پیشنهاد می‌دهد که از این پس خود را در چارچوب حوزه صلاحیت و کارشناسی خود محدود نموده و از دخالت در سیاست بپرهیزند.<sup>۲۵</sup>

چون سال‌های ۱۹۸۰ بایستی مربوط به تغییرات «ساختاری» باشد که جوامع صنعتی را بعد از پایان جنگ دوم جهانی در بر گرفت. یکی از مهمترین تغییرات مفروض، اهمیت رسانه‌ها در زندگی فکری می‌باشد. «فلاسفه نو» اولین جریان فلسفی تلویزیونی بودند. البته، سارتر و فوکو نیز در آن زمان در مصاحبه‌های فیلم برداری شده ظاهر می‌شدند، اما آن‌ها، و نیز آثار آنها، در غیاب تلویزیون نیز می‌توانستند وجود داشته باشند. ولی این امر در مورد لوی و گلوکسمن صادق نیست. از بسیاری از جهات، «فلاسفه نو» محصولات رسانه‌ها بودند، آثار آنان - و همچنین علایم قابل تشخیصی چون پیراهن‌های سفید، زلف پریشان، پز «ناراضی» - با محذوریتهای تلویزیونی که در خاطره‌ها باقی است، درک می‌شود.<sup>۲۶</sup> نفوذ رسانه‌ها در حوزه تفکر بطور ناگهانی شرایط تولید تئوری‌های انتقادی را دگرگون کرد. این یک عنصر اضافی در توضیح جو خصمانه‌ای است که در اواخر دهه ۱۹۷۰ در فرانسه تکوین یافت. از این رو، یکی از کشورهایی که تئوری‌های انتقادی بیشترین رونق را در دوره قبل داشت - بویژه با اثری از التوسر، لوفور، فوکو، دلوز، بارت و لیوتار - شاهد پژمردگی سنت روشنفکری‌اش بود. بعضی از این نویسندگان همچنان به خلق آثار مهم در دهه ۱۹۸۰ ادامه دادند. «هزار فلات» دلوز و گتاری در سال ۱۹۸۰، «تفاوت» لیوتار در سال ۱۹۸۳ و «کار برد لذت» فوکو در سال ۱۹۸۴ منتشر شدند. اما تفکر انتقادی فرانسوی ظرفیت نوآوری که زمانی شفیفته‌اش بود، را از دست داد. یک یخبندان فکری شکل گرفت که از جهاتی ما هنوز شاهد آن هستیم.

پدیده «فیلسوفان نو» واقعاً مخصوص فرانسه است، بویژه بخاطر آنکه مشخصات جامعه‌شناختی

۲۵ نگاه کنید به پرندرسون، جهان جدید-قدیم

۲۶ در همان اوایل ۱۹۷۷ دلوز «در باره فلاسفه نو و مشکلی عمومی‌تر» در اثر «دو رژیم دیوانه و آثار دیگر» چنین چیزی را تشخیص داد.

پیش‌کسوتان آن با سیستم فرانسوی بازتولید نخبگان مربوط می‌شود. اما گرایش عمومی رها کردن ایده‌های ۱۹۶۸، که از نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ قابل ملاحظه است، در سطح بین‌المللی جلب توجه می‌کند. هر چند که اشکال متفاوتی در هر کشور به خود می‌گیرد. یک مورد جالب، که هنوز هم نیازمند مطالعه عمیق‌تری است، مربوط به لوچو کولتی ایتالیایی می‌باشد. کولتی یکی از نوآورترین فیلسوفان مارکسیست دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ می‌باشد. او که عضو حزب کمونیست ایتالیا از ۱۹۵۰ بود، تصمیم به ترک حزب در زمان اشغال بوداپست در سال ۱۹۵۶ گرفت - و (همان‌طور که ما دیدیم) برای عده‌ای از روشنفکران دیگر نیز موردی برای جدایی از جنبش کمونیستی گشت - (البته کولتی عملاً تا سال ۱۹۶۴ از حزب جدا نشد). او بیش از پیش منتقد استالینیسم شد. مانند التوسر در فرانسه (که با او مکاتبه می‌نمود و احترام بالایی برایش قائل بود)، و تحت تأثیر استاد خود گالوانو دلا ولپه، کولتی مدافع این ایده بود که گسست مارکس از هگل بسیار حادث‌تر از عقیده رایج بود. این تز، بویژه در یکی از بهترین آثار مشهور وی، «مارکسیسم و هگل» بسط داده شد<sup>۲۸</sup>. از جمله آثار پر نفوذ و قدرت وی، «از روسو تا لنین» است، که گواه بر اهمیت ماتریالیسم لنین در افکار وی بود.

از اواسط دهه ۱۹۷۰ کولتی انتقاد فزاینده‌ای از مارکسیسم و خصوصاً مارکسیسم غربی، که او خود یکی از نمایندگان و نظریه‌پردازان ارشدش بود، مطرح کرد. در مصاحبه‌ای که در آن هنگام منتشر شد، ضمن صحبت در یک تِن بدبینانه که منادی دگرگونی بعدی وی بود، اظهار داشت:

تنها راهی که مارکسیسم می‌تواند تجدید حیات یابد این است که کتاب‌هایی مانند «مارکسیسم و هگل» منتشر نشوند، بلکه در عوض اثری مانند «سرمایه امور مالی و انباشت سرمایه لوکزامبورگ» اثر هیلفردینگ - و یا حتی امپریالیسم لنین، که زمانی یک پرورشور پر طرفدار بود - یک بار دیگر نوشته شوند. خلاصه، یا مارکسیسم این ظرفیت را دارد - من قطعاً ندارم - که در آن سطح تولید شود، یا آن بیشتر به عنوان تیغه شمشیر چند پروفیسور دانشگاهی زنده خواهد ماند. اما در این حالت، آن بطور کامل و واقعی مرده است، و استادان دانشگاه می‌توانند نام جدیدی برای طبقه تحصیل کرده خودشان بیابند.<sup>۲۹</sup>

بنا بر کولتی، یا مارکسیسم موفوق به آشتی تئوری و عمل می‌گشست، و در نتیجه شکست انقلاب آلمان

۲۸ لوچو کولتی، مارکسیسم و هگل

۲۹ لوچو کولتی، «یک گفتگوی سیاسی و فلسفی»، نیولفت ریویو، شماره ۸۶ سال ۱۹۷۴

که ما بدان اشاره نمودیم را ترمیم می‌کند. یا اینکه دیگر به عنوان مارکسیسم باقی نخواهد ماند. بنا بر این، از نظر وی، «مارکسیسم غربی» یک محال منطقی بود. کولتی در سال‌های ۱۹۸۰ به سوی حزب سوسیالیست ایتالیا، که در آن زمان تحت رهبری بنیتو کراکسی بود و درجه فساد آن در طی سال‌ها سر به آسمان زده بود، کشیده شد. او در دهه ۱۹۹۰، در یک چرخش نهایی غم‌انگیز به راست، طرفدار فورزا ایتالیا، حزب نوپای برلسکونی شد. و در سال ۱۹۹۶ سناتور حزب گشت. برلسکونی در سال ۲۰۰۱، پس از مرگ کولتی ضمن ادای احترام به او، شهامتش را به خاطر رد ایدئولوژی کمونیستی ستود و از نقش وی در فعالیت‌های فورزا ایتالیا یاد نمود.

در سوی دیگر جهان، چنین تکاملی مشخصه «گرامشی‌های ارژانتینی» بود. عقاید گرامشی، بخاطر نزدیکی فرهنگی ارژانتین و ایتالیا، بسیار زود در آنجا به گردش در آمد. و نیز مفاهیم آن بویژه در توضیح پدیده سیاسی کاملاً مخصوص و اصیل پرونیسم ارژانتین مورد استفاده واقع گشت (مثلاً، مفهوم «انقلاب غیر فعال»)<sup>۳۰</sup>. گروهی از روشنفکران جوان که از حزب کمونیست ارژانتین خارج شده بودند، تحت رهبری خوزه اریکو و خوان کارلوس پورتانتیرو، مجله «گذشته و حال» را در سال ۱۹۶۳ بنا نهادند، که نام مجله به یک سری از قطعات «یادداشت‌های زندان» با همین عنوان، اشاره دارد<sup>۳۱</sup>. جالب توجه است، ده سال زودتر (۱۹۵۲)، مجله‌ای با همان نام، «گذشته و حال» در انگلستان توسط تاریخ‌نگاران مارکسیست، اریک هابس‌بام، کریستوفر هیل و رودنی هیلتون ایجاد شد. گرامشی‌های ارژانتینی، درست همانند بقیه انقلابیون امریکای لاتین در این دوره تحت تأثیر انقلاب کوبا قرار داشتند (۱۹۵۹)؛ پیوند آثار گرامشی و آن رویداد باعث بسط نظری و باوروی بزرگی گردید. همزمان، مجله همچنین از طریق ترجمه یا انتشار آثار نویسندگانی چون فانون، بتل‌هایم، مائو، گوارا، سارتر و نمایندگان مکتب فرانکفورت به عنوان یک رابط بین ارژانتین و جهان عمل می‌کرد.

در اوایل دهه ۱۹۷۰، وقتی که مبارزه طبقاتی در ارژانتین بیش از پیش خشن شد، اریکو و گروه او بسمت انقلابیون پرونیست چپ، بویژه چریک‌های مونت‌نروس که ترکیبی از پرون و چه‌گوارا بودند، رفتند. مجله تلاش نمود که طنین انداز مسائل استراتژیکی باشد که جنبش انقلابی در رابطه با شرایط مبارزه مسلحانه، امپریالیسم، و ویژگی طبقات حاکم ارژانتین با آن مواجه بود. اریکو، مانند بسیاری از مارکسیست‌های نسل خود در امریکای لاتین، در رابطه با کودتای ۱۹۷۶ مجبور به تبعید به مکزیک گشت. پس از آن، موضع او مانند بسیاری از همکارانش در بردارنده یک تغییر تدریجی به سوی میانه

۳۰ اسوالدو فرناندز دیاز، «در امریکای لاتین» از مجموعه گرامشی در اروپا و امریکا، با ویراستاری هابس‌بام و سانتوچی

۳۱ نگاه کنید به «گرامشی‌های ارژانتینی» اثر رائول بورگوس

سیاسی بود. در آغاز، آن‌ها حمایت خود را از تعاجم ارژانتین در جنگ ملویناس در سال ۱۹۸۲ اعلام نمودند. برخی از آنان، از جمله امیلیو دو ایپولا فیلسوف، بعدها، نگاه تند انتقادی به این گذشته خواهد انداخت. حامیان سرسخت فیلیپه گونزالس و حزب کارگران سوسیالیست اسپانیا در دهه ۱۹۸۰، به پشتیبانی از اولین رئیس جمهور انتخابی ارژانتین، پس از دیکتاتوری ارژانتین رائل الفونسین رادیکال (راست-میانه) پرداختند. آن‌ها بعدتر بخشی از گروه مشاورین ویژه را تشکیل دادند؛ گروهی که به نام «گروه اسمرلدا» معروف گشت و ایده «پیمان دموکراتیک» را تئوریزه نمودند. پشتیبانی آن‌ها از الفونسین به اتخاذ مواضع گاهی اوقات مبهمی مانند «قوانین اطاعت و نقطه پایان» عفو جنایات دیکتاتوری بست یافت که پرزیدنت نستور کیرشنر در اولین دهه سده ۲۰۰۰ آن‌ها را لغو نمود.<sup>۳۲</sup>

نمونه‌های گذار به راست روشن‌فکران بسیار زیاد است. چرخش نئولیبرالی چین که از سوی دنک شیاو پینگ در اواخر دهه ۱۹۸۰ پیش برده شد، تأثیر قابل توجهی بر تفکر انتقادی چین گذاشت، و منجر به جذب (یا باز جذب) سنت لیبرال غربی توسط بخش قابل توجهی از روشن‌فکران گشت، و علای شدن بحث پیرامون تئوری عدالت جان راولز را در پی داشت.<sup>۳۳</sup> یک نمونه مشابه دیگر، این است که بسیاری از محافظه‌کاران ایالات متحده - از جمله ایروینگ کریستول که اغلب به عنوان «پدرخوانده نئوکنسرواتیسم» معرفی می‌شود - کسانی هستند که از نئوستالینیست‌های چپ جدا شدند. سند آموزنده در این مورد، «خاطرات یک تروتسکیست» است که توسط کریستول در نیویورک تایمز منتشر گشت.<sup>۳۴</sup>

یک بار دیگر باید گفته شود هرگز ادعا نمی‌شود که این نویسندگان و جریان‌ها همسان هستند. فلاسفه نو، کولتی، و گرامشی‌های ارژانتینی، روشن‌فکرانی با کالیبرهای متفاوتند؛ بدیهی است که مارکسیست‌های نوآوری چون کولتی یا اریکو را نمی‌توان در سطح فریبکاری مانند لوی قرار داد. مسیر تفکر آن‌ها بطور کلی توسط زمینه‌های ملی ظهور آنان توضیح داده می‌شود. در عین حال، آن‌ها بیانگر چرخش به راست روشن‌فکران انقلابی گذشته هستند که می‌توان این پدیده را در سطح بین‌المللی شناسایی کرد.

نتیجه‌گیری که از این امر می‌توان گرفت این است که نیمه دوم ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰، دوره تغییرات

۳۲ نگاه کنید به نستور کوهان، «خوزه اریکو، گذشته و حال، و گرامشی‌های ارژانتینی»

۳۳ نگاه کنید به چن لی چوان، «بحث بین لیبرالیسم و جهت‌گیری چپ جدید قرن»

۳۴ نگاه کنید به «خاطرات یک تروتسکیست»، مجله نیویورک تایمز، ۲۳ ژانویه ۱۹۷۷

ناگهانی در جغرافیای تفکر انتقادی است. بعد از آن بود که مختصات سیاسی و فکری یک دوره جدید به تدریج تثبیت شد.

## جهانی شدن تفکر انتقادی

همزمان با «خاتمه امکانات» در قاره اروپا، جریان‌ات قدرتمندی از اندیشه انتقادی در قلمروهای جنبی عرصه روشنفکری بین‌المللی پدید آمدند. این بدان معنی نیست که تفکر انتقادی پیش از این محدود به دنیای غرب شده بود. مورد خوزه کارلوس ماریاتگویی، مارکسیست پرویی که در سال ۱۹۳۰ رخت از جهان فروبست، نمایانگر این است که از مدت‌ها قبل اشکال نوآورانه انتقادی در خارج از اروپا ایجاد می‌شد. نکته جالب در مورد ماریاتگویی این است که وی تئوری که در اروپای قرن نوزدهم توسعه داده شده بود، را در امریکای لاتین و بطور مشخص در جهان پیرامون رشته کوه آند در اوایل قرن بیستم منطبق نمود<sup>۳۵</sup>. همین موضوع در مورد سی. ال. ار. جیمز در هند غربی از ترینیداد تا توباگو نیز صادق است، که اثر «ژاکوبین سیاه» وی (۱۹۳۸) در باره انقلاب هائیتی، با هفت مقاله تفسیری ماریاتگویی در مورد واقعیت پرو (۱۹۲۸) از نظر لطافت و باریک‌بینی رقابت می‌کرد. یا فرانتس فانون، که اثرش «نفرین‌شدگان زمینی» (۱۹۶۱) یکی از تاثیرگذارترین آثار در نیمه دوم قرن بیستم و یکی از منابع الهام بخش مطالعات پسااستعماری است.

با این حال مواردی از این نوع، نسبتاً نادر هستند. تقریباً تا آخرین ثلث سده بیستم، نظریه‌پردازان انتقادی متعلق به حاشیه، در سطح جهانی تعداد زیادی را شامل نمی‌شدند. اما، برخی از متفکران انتقادی معاصر ریشه در حاشیه‌های «سیستم جهانی» دارند. در میان آن‌ها می‌توان از ادوارد سعید فلسطینی (مرگ، ۲۰۰۳) اسلاوی ژیزک اسلوانیایی، ارنستو لاکلاو ارژانتینی (مرگ، ۲۰۱۴)، سیلا بن حبیب ترکی، بولیوار اچوریا اکوادوری، روبرتو مانتاگریا اوتگر برزیلی، نستور گارسیا کاتکلینی مکزیکی، کوجین کاراتانی ژاپنی، هومی بهابها هندی، اچیله ممبره کنیایی، وانگ هویی یا پرویان انیبال کیچانو چینی نام برد. هیچ شکی نیست که قاره اروپا، آن‌گونه که تا سال‌های ۱۹۷۰ مرسوم بود، دیگر تولیدکننده اصلی تئوری‌های انتقادی نبود. این‌گونه به نظر می‌رسد که به تدریج این مرکز بطور کلی از جهان غرب دور می‌شود.



ما چگونه می‌توانیم تأثیر جهانی شدن کنونی را بر تفکرات انتقادی توضیح دهیم؟ چنین تئوری‌هایی مشمول نظام عام گردش بین‌المللی ایده‌ها هستند. اگر (به قول پاسکال کازانوا) یک «جمهوری جهانی ادبیات» وجود داشته باشد. آنگاه یک «جمهوری جهانی از نظریات انتقادی» نیز وجود خواهد داشت.<sup>۳۶</sup> این جمهوری همگن نیست. آن، همچنان به شکل «توسعه نامتوازن» هدایت می‌شود. بدین مفهوم که همه حوزه‌ها سهم برابری در تولید فکری ندارند. بطور مشخص عوامل تعیین‌کننده تولید تئوریک در یک منطقه، عبارتند از: ماهیت سیستم دانشگاهی، توسعه اقتصادی، و نیروی جنبش‌های اجتماعی آن. اما با وجود نابرابری‌های آشکار منطقه‌ای، امروز موضوع شرایط تولید و گردش تفکر انتقادی در سطح جهانی مطرح است.<sup>۳۷</sup>

اگر مرکز ثقل تئوری‌های انتقادی در طی دهه ۱۹۸۰ تغییر مسیر داد، در جهان انگلیسی-آمریکایی این پدیده بی‌ربط به تنوع خاستگاه ملی نویسندگان نبود. بر خلاف دانشگاه‌های فرانسوی که ویژگی خود-محوری آن رسوای عالم است، دانشگاه‌های ایالات متحده برای جهان باز است.<sup>۳۸</sup> این باز بودن در درجه اول با این واقعیت توضیح داده می‌شود که ایالات متحده کشور مهاجرین و بطور مشخص مهاجرین روشن‌فکر است. فقط در مورد دانشمندان و محققین معروفی که در طی جنگ دوم جهانی مهاجرت کردند، فکر کنید. لنو اشتراوس، الفرد شوترز، هانس رایشن‌باخ، رودولف کارناپ، ارایش ائورباخ (که استاد سعید و جیمسون بود)، تئودور ادورنو و هربرت مارکوزه در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ در ایالات متحده ساکن شدند.<sup>۳۹</sup> دانشگاه‌های ایالات متحده ویژگی برونگرایی خود را حفظ نمودند که بدون شک پس از آن دوره نیز، باعث افزایش جلب عده زیادی از نظریه‌پردازان انتقادی برای خدمات منظم یا اقامت دائم گشته است. در این میان می‌توان از لاکلائو، والتر میگلانو، یان مولیر-بوتانگ، جیووانی ارریگی، سعید، روبین بلک‌برن، دیوید هاروی، اونگر، بواون‌تورا دو سوسا سانتوس، بجاها، اسپیواک، اچیله مېمبه، باديو، جور جیو اگامبن و غیره نام برد. این لیست می‌تواند به طور نامحدودی درازتر شود. برخی از این افراد تمام دوران کار حرفه‌ای خود را در آمریکا تعقیب نموده، در حالی که عده‌ای اخیراً در آنجا سکونت گزیده‌اند. بعضی از آنان در دانشگاه‌های دیگر کشورها مشغول تدریس هستند- برای مثال، کشورهای زادگاه خود. برخی دیگر منحصرأ در ایالات متحده مشغول تدریس

۳۶ پاسکال کازانوا، جمهوری جهانی ادبیات

۳۷ پیرامون جهانی شدن اندیشه علمی نگاه کنید به تری شین، ملی‌زدایی علم: زمینه‌های شیوه علمی بین‌المللی

۳۸ نگاه کنید به جان هیل‌بورن و دیگران، علوم اجتماعی بین‌المللی: درس‌هایی برای تاریخ فراملیتی

۳۹ لویی کوسر، محققان پناهنده در آمریکا: تأثیر و تجربیات آنها

هستند. اما در هر حال، آن‌ها مورد قبول عامه در امریکای شمالی و برخی از آنان، در سطح جهان مشهور هستند.

اما چرا ایالات متحده برای نظریه پردازان انتقادی معاصر جذاب است؟ و بالعکس، چرا دانشگاه‌های ایالات متحده، که دولت‌های اخیر آن بطور مشخص با ویژگی «مترقی» متمایز نمی‌شوند، موجب چنین علاقه‌ای در این نظریه پردازان می‌شود؟ امروز بیش از هر زمان دیگری، متفکرین انتقادی دانشگاهی هستند. اتحادیه‌های کارگری، فعالان اجتماعی، روزنامه‌نگاران یا چریک‌ها، گاهی اوقات تئوری‌های انتقادی تولید می‌کنند اما در اغلب موارد، این تئوری‌ها نیز توسط اساتید و یا مشخصاً، استادان علوم انسانی بسط می‌یابند. از این رو می‌توان چنین استنباط کرد که بحث بین سازمان‌های سیاسی و روشنفکران انتقادی که توسط اندرسون در کتاب «مارکسیسم غربی» مطرح می‌شود، بعد از سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ افزایش یافته است. لنین، تروتسکی و لوکزامبورگ‌های معاصر، دانشگاهیانی هستند که اغلب در موسساتی مشغول به کارند که بطور عالی در بازار بین‌المللی ارزیابی می‌شوند. این امر به این نتیجه ختم می‌شود که آن‌ها در واقع شباهت کمی با شخصیت‌های کلاسیک مارکسیستی دارند و همان‌گونه که قبلاً ملاحظه شد، هیچکدام از آن‌ها مقام دانشگاهی نداشتند. این بدان معنی نیست که روشنفکران انتقادی امروز دارای تعهد سیاسی نیستند، یا اینکه کمتر از مارکسیست‌های کلاسیک رادیکال هستند. اما خارج از تعهدات خود، آن‌ها دانشگاهی هستند - چیزی که لزوماً بر تئوری‌های زاده و پرورده آنان تأثیر دارد. ما در بخش سوم کتاب خواهیم دید که در میان بسیاری از این روشنفکران، بندرت کسانی یافت می‌شوند که عضو تمام‌عیار سازمان‌های سیاسی یا اجتماعی باشند.

هنگامی که نظریه پردازان انتقادی به طور عمده به محیط دانشگاهی منتقل می‌شوند، آن‌ها مشمول قوانین حاکم بر آن می‌گردند.<sup>۴۰</sup> یکی از این قوانین جای شک ندارد: سلطه دانشگاه‌های امریکای شمالی در آموزش و تحقیقات عالی بازار جهانی در رابطه با امور مالی، انتشارات و امکانات زیربنایی. جاذبه‌ای که نظریه پردازان انتقادی به این دانشگاه‌ها نشان می‌دهند یک مورد خاص است و این امر بطور کلی شامل همه روشنفکران، صرف نظر از جهت‌گیری‌های سیاسی آنان می‌باشد. عموماً جهت‌گیری نظریه پردازان انتقادی آمریکایی توسط جهت‌گیری نظریه پردازان آمریکا توضیح داده می‌شود. با توجه به اینکه متفکرین انتقادی معاصر در سیستم دانشگاهی ادغام شده‌اند، به هیچ وجه

شکل یک «ضد-جامعه» روشنفکری، مانند مدرسه سوسیال دموکراسی برای کادرها در اوایل قرن بیستم یا بعدتر، حزب کمونیست فرانسه را به خود نمی‌گیرد. امروزه احتمالاً مؤسسات موازی این چنینی، در اشکال جنینی وجود دارند.<sup>۴۱</sup> همچنین ممکن است فکر شود که بعضی از سایت‌های اینترنتی نقش «ضد-جامعه» روشنفکری را بازی می‌کنند.<sup>۴۲</sup> با این حال، بطور کلی روشنفکران منتقد معاصر در «برج عاج» نشسته‌اند. و این گرفتاری در تابعیت آنان، به قوانین و منابعی که این حوزه اجتماعی را هدایت می‌کنند، می‌باشد که مؤسسات دانشگاهی ایالات متحده را غیر قابل مقاومت می‌سازد.

اما، یک عامل مشخص‌تر دیگری برای مهمان‌نوازی از نظریه‌پردازان انتقادی جدید در دانشگاه‌های شمال آمریکا وجود دارد. بعد از دهه ۱۹۶۰، ایالات متحده کشور نابی برای سیاست‌های هویت بوده است. این جمله شامل سیاست‌های -دولتی یا غیر دولتی- می‌شود که هدفشان ترویج علاقه، یا مبارزه با انگ‌زدن به گروه‌های خاصی از مردم می‌گردد. سیاست هویت قصدش بازسازی «هویت» گروه‌های اجتماعی است که تاکنون به حساب درک منفی از آنان، مورد تبعیض واقع شده‌اند. سیاست هویت دارای دو ویژگی مهم است.<sup>۴۳</sup> اول اینکه آن شامل اقلیت‌هایی می‌شود که خودشان را این چنین (اقلیت) احساس می‌کنند- یعنی اینکه ماموریت تبدیل شدن به اکثریت را برای خود قائل نیستند. در این راستا، آن‌ها مخالف موجودیت‌هایی مانند «مردم» یا «طبقه کارگر»، که نقش تاریخی‌اش، در مدت کم و بیش طولانی، با خود جامعه به عنوان یک کل منطبق می‌گردد، هستند. مثلاً مبارزه برای برسمیت شناختن هویت همجنس‌گرایی، لزوماً قصدش عمومی کردن این هویت نیست. هدف آن نقطه پایان گذاشتن بر انگ‌زدن به افراد ذی‌ربط می‌باشد. در نتیجه، دومین مشخصه که از «هویت» درک می‌شود، یک وضع (منحصراً فرد) اقتصادی نیست. آن شامل یک بعد فرهنگی است.

رابطه بین سیاست هویت و جهت‌گیری تئوری‌های انتقادی ایالات متحده چیست؟ همان‌طور که فرانسوا کوست نشان داده است، نویسندگانی چون دریدا، دلوز و فوکو بخاطر پذیرش‌اشان در ایالات متحده از سال‌های ۱۹۷۰ به بحث‌های دانشگاهی و سیاسی سیاست هویت سوخت رسانی کردند.<sup>۴۴</sup> بدیهی است

۴۱ نمونه‌های آن، کمیته علمی اتک، «دانشگاه‌های محبوب»، که در حال تجربه یک علاقه دوباره هستند، یا «دانشگاه

کوچ‌گران» که توسط نشریه انبوه (نزدیک به نگری) سازمان‌دهی می‌شود، هستند.

۴۲ برای نمونه نگاه کنید به نوام چامسکی، [www.znfl.org](http://www.znfl.org)

۴۳ نگاه کنید به فیلیپ‌گیلسون، «تعیین هویت: یک تاریخ معنایی، مجله تاریخ آمریکا

۴۴ فرانسوا کوست، تئوری فرانسوی: چگونه فوکو، دریدا، دلوز زندگی روشنفکری در ایالات متحده را دگرگون کردند.

که در سرتاسر اقیانوس اطلس سنت‌های روشنفکری وجود دارند که مختص اقلیت‌های تحت ستم می‌باشند. مثلاً می‌توان به اهمیت ا.بی. دو بیوس (۱۸۶۸-۱۹۶۳) در ایجاد یک مجموعه انتقادی پیرامون شرایط سیاهان یا سنت قوی فمینیستی که همچنان در حال بسط و توسعه است، اشاره کرد<sup>۴۵</sup>. از این رو، یک پیوند بین (پست)ساختارگرایی فرانسوی و «هویت‌گرایی» که دغدغه عده‌ای از روشنفکران و جنبش‌های اجتماعی و روشنفکری ایالات متحده بود، بوجود آمد. آن پیوند از این واقعیت ناشی می‌شد که (پست)ساختارگرایی این امکان را بوجود می‌آورد تا تصور پتانسیل آزادی گروه‌های به اصطلاح «اقلیت - تحت سلطه» ایجاد شود، و در عین حال مبتنی بر این واقعیت نیز بود که برخی از نحل‌های آن (هر چند کوچک) انتقاد از «تمایزگرایی» را به نفع فلسفه سیاسی مبتنی بر «اختلاف»، فرموله می‌نمایند. در فرانسه این احتمال وجود دارد، «جمهوری‌خواهی» که از انقلاب فرانسه مشتق شده است، از آنجا که حزب کمونیست برای طبقه کارگر صنعتی و به هزینه دسته‌های دیگر تحت ستم نقش مرکزی قائل شد، تشدید گشته، و از ظهور جنبش‌های مشابه اجتماعی جلوگیری به عمل آورد. ما به پایه‌های سیاست هویت و اهمیت آنان در ظهور تئوری‌های انتقادی جدید باز خواهیم گشت. ما همچنین خواهیم دید که امروز مفهوم «هویت» در زمینه بحران «سوژه‌رهایی» که بعد از سال ۱۹۶۰ بوجود آمده است، اولویت پیدا کرده است. بطور کلی، بعد از دهه ۱۹۸۰، یک «تغییر کد» در دنیای اجتماعی در رابطه با «هویت‌ها» قابل توجه است.<sup>۴۶</sup>

## گسترش منابع

یک ویژگی مهم تئوری‌های انتقادی نو، ازدست رفتن سلطه مارکسیسم در میان آن‌ها بود. بر خلاف عقیده رایج، امروز مارکسیسم یک پارادایم کاملاً زنده است. تعدادی از تئوری‌های انتقادی معاصر، از جمله مهیج‌ترین آنان، خود را با این سنت شناسایی می‌کنند. آن نه فقط در حوزه تئوری‌های انتقادی، بلکه علوم اجتماعی فعال باقی‌مانده است. از میان بسیاری از اندیشمندان، کار رابرت برنر اقتصاددان؛ دیوید هاروی جغرافی‌دان؛ مایک دیویس جامعه‌شناس؛ پری اندرسون تاریخ‌نگار و برادرش؛ بندیک اندرسون محقق علوم سیاسی؛ یا اریک الین رایت جامعه‌شناس، گواهی این مدعا هستند. در عین حال، این کاملاً واضح است که دیگر مارکسیسم نمی‌تواند مدعی مرکزیتی باشد که

۴۵ دو بیوس، ارواح مردم سیاه و نیز کریس بیسلی، فمینیسم چیست؟ مقدمه‌ای بر تئوری فمینیستی

۴۶ روجرز بروباکار، «فرار از هویت» نشریه علوم تحقیقات اجتماعی عملی

زمانی از آن برخوردار بود. بیش از یک سده، از نیمه دوم قرن نوزدهم تا اوایل دهه ۱۹۷۰، مارکسیسم قدرتمندترین تئوری انتقادی بود. نفوذ آن حتی در قلمروهایی که تئوری‌های انتقادی رقیب، همچون انارشیزم، کاملاً پایدار و محکم جا گرفته بودند، بی‌کم و کاست بود. در جناح چپ، تنها دکترینی که می‌تواند با مارکسیسم در رابطه با گسترش و تأثیر سیاسی‌اش مقایسه شود، کینزیسم است. (لازم به تذکر است که کینزیسم به یک مجموعه سیاست اقتصادی منسوب می‌شود و نه یک جهان‌بینی جامع مانند مارکسیسم). در جناح راست، این مدل نئوکلاسیک و تعمیم‌های آن به تمام حوزه‌های اجتماعی توسط فردریش فون هایک، میلتون فریدمن و گاری بکر است که قابل مقایسه با نفوذ مارکسیسم می‌باشد.

موفقیت مارکسیسم را می‌توان به این واقعیت نسبت داد که آن شامل یک پارادایم جامع است و هیچ جنبه‌ای از موجودیت اجتماعی - و به یک معنا فیزیکی - راه‌گریز ندارد. یک دیدگاه مارکسیستی در تمام رشته‌های علوم انسانی: اقتصاد، جغرافی، جامعه‌شناسی، علوم سیاسی، فلسفه، زبان‌شناسی و غیره وجود دارد. گاهی اوقات حتی چند دیدگاه وجود دارد. مثلاً، یک جامعه‌شناس می‌تواند نقطه‌نظر مارکسیسم «تحلیلی» - به عنوان نمونه، تحلیل الین رایت - یا یک رویکرد که از مکتب فرانکفورت و سارتر الهام می‌گیرد - مانند جیمسون را اتخاذ کند. یک دلیل دیگر برای موفقیت مارکسیسم در سده گذشته، امیزه دقیق عالم عینی و هنجارمندی است که مشخصه آن می‌باشد. مارکسیسم هم تجزیه و تحلیل از جهان اجتماعی و هم یک پروژه سیاسی ارائه می‌دهد که تصور خطوط یک جهان ممکن دیگر را میسر می‌سازد. این ابهام بین واقعی و هنجارین که بهترین نمایندگان سنت می‌دانستند چگونه آن را بکار گیرند، هژمونی‌اش را در تاریخ مدرن تئوری‌های انتقادی توضیح می‌دهد.

وضعیت در آخرین سه‌دهه یک قرن بیستم بطرز قابل توجهی دگرگون گشت، و دهه ۱۹۷۰ از این منظر نقطه عطفی محسوب می‌شود، که با شکوفایی ساختارگرایی هم‌زمان شد؛ ساختارگرایی مکتبی است که شاید تنها نمونه بعد از مارکسیسم باشد که بطور ماهرانه امر عینی و هنجاری، امر سیاسی و علمی را ترکیب می‌کند، و نیز تنها موردی است که یک نقطه‌نظر «کامل» پیرامون جهان طبیعی و اجتماعی ارائه می‌دهد. با ظهور ساختارگرایی، مارکسیسم برای اولین بار در تاریخ خود با رقیبی شایسته نام‌رقیب مواجه شد، و هژمونی تئوریک که آن تا آن زمان در جناح چپ در اختیار داشت را از دست داد.<sup>۴۷</sup> از همان ابتدا، اشکال ترکیبی مارکسیسم و ساختارگرایی ظهور کردند؛ آثار التوسر شاهد بسنده این امر

است. در نتیجه، ارائه این دو جریان به عنوان رقیب در همه موارد، اغراق است؛ در برخی موارد آن‌ها دست در دست هم توسعه یافتند. با این حال، ما با دو پارادایم روبرو هستیم که بر پایه دو فرضیه متفاوت قرار دارند. امروز، تعدادی از تئوریسین‌های انتقادی خود را با فرمی از ساختارگرایی یا پست‌ساختارگرایی، با اعتقاد به اینکه الترناتیوی در مقابل مارکسیسم هستند، شناسایی می‌کنند.

مارکسیسم و ساختارگرایی تنها سنت‌های روشنفکری نیستند که توسط تئوری‌های انتقادی جدید بسیج گشته‌اند. ابادا. ما در زمان تکثیر متنوع‌ترین منابع و مراجع بسر می‌بریم، در حالی که بدون شک «معیار» انتقادی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بیشتر استاندارد بودند. دقیق‌تر، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ یک «حکم و معیار» وجود داشت و وقتی که آن با تکثر مراجع همراهی می‌شد، آن‌ها در حاشیه قرار می‌گرفتند، درست نقطه مقابل امروز. این التقاط می‌تواند به عنوان یک پیامد اضافی از شکستی تفسیر شود که چپ رادیکال از نیمه دوم دهه ۱۹۷۰ از آن رنج می‌برد. اغلب طرفداران یک تئوری شکست‌خورده به آثار متفکرانی که بیرون از آن قرار دارند به عنوان منابعی که بتوان آن را تجهیز دوباره نمود، نگاه می‌کنند. اندرسون نشان می‌دهد که این یکی از اقدام‌های تئوریک اصلی است که بواسطه آن مارکسیسم غربی توسعه یافت<sup>۴۸</sup>. تأثیر وبر بر لوکاچ، کروچه بر گرامشی، هایدگر بر سارتر، اسپینوزا بر التوسر، یا یلم سلو بر دلا ولپ، نمونه‌های آن هستند. مارکس و مارکسیسم کلاسیک خودشان بدون در نظر گرفتن روابطشان با سنت‌های بیرونی غیر قابل تصور هستند: هگل و اقتصاد سیاسی کلاسیک در مورد مارکس، کلاوزه ویتس، هوبسون و ارنست ماخ در مورد لینن. این منابع خارجی با این واقعیت توضیح داده می‌شوند که آن‌ها یک موضع مرکزی در دوران مذکور داشتند. هر روشنفکری، اعم از مارکسیست یا غیره، که عقیده‌ای حول آثار کروچه در دوران قبل از جنگ ایتالیا نداشت، خود را از مهمترین مباحث دوران خود مجزا می‌ساخت. همین امر در مورد هر متفکر فرانسوی و فنومنولوژی (پدیدارشناسی) در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ صادق است. از طریق این منابع خارجی، نویسندگان یادشده تلاش داشتند که انگیزه‌های جدید را نصیب تئوری‌هایی کنند که در موقعیت سختی - دقیقاً به حساب شکستی که آن‌ها متحمل شده بودند - قرار داشتند.

تئوری‌های انتقادی نو چگونه هستند؟ شکست بر تنوع رهنمون‌ها حداقل از دو جهت تأثیر داشته است. اول، آن به نوسازی مفاهیم قدیم منجر گشت. در میان آن‌ها مثلاً می‌توان، «اوتوپنی»، «حاکمیت» و «شهروندی» را یافت. همان‌طور که دانیل لیندل برگ اشاره می‌کند، متفکران انتقادی - به ویژه

مارکسیست‌ها - استفاده از این مفاهیم را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مسخره می‌نمودند<sup>۴۹</sup>. مثلاً «شهر وندی» و «حاکمیت» که ما در عبارت بسیار شیک «حاکمیت مواد غذایی» می‌یابیم، می‌توانست به مثابه اصطلاحی متعلق به واژگان دموکراسی «بورژوازی» در نظر گرفته شود. به نوبه خود «اوتوپیی» می‌توانست به حساب معنی بی‌خود و بی‌مورد «ایده‌الیست» مردود شمرده شود. اما، امروزه این مفاهیم غالباً به کار گرفته می‌شوند. یکی از پر مباحثه‌ترین مفاهیم در تئوری‌های انتقادی حاضر، مفهومی بود که در مجموعه مفهومی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ وجود نداشت. و آن مفهوم «انبوه خلق» است که توسط نگری، پائولو ویرنو و آوارو گارسیا لینرا بسط داده شد.

علاوه بر بازسازی مفاهیم قدیمی، شکست باعث ظهور سرمشق‌های جدید، مثبت و منفی، در تئوری‌های انتقادی گشت. این بویژه شامل شخصیت‌هایی مانند هانا آرنت و جان رالز می‌گردد. بدون شک تجزیه و تحلیل پیشین از توتالیتراریسم و تئوری پسین عدالت از موضوعاتی هستند که بیشترین مباحث را در طی دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ ایجاد کرده است. بر این زمینه، کاملاً قابل فهم است که این‌ها در نوشته‌های متفکرین انتقادی برجسته شوند. دانیل بن‌سعید، جودیت باتلر، اگامبن و زیگموند باومن تحلیل‌هایی در مورد هانا آرنت ارائه داده‌اند، در حالی که الکس کالینیکوس، فیلیپ فان پاریس، بن حبیب، اندرسون و آلبین رایت به رالز توجه کرده‌اند. علاوه بر این، ما در تئوری‌های انتقادی نو ارجاع به یک سری از شخصیت‌های مربوط به جنبش‌های دمکراتیک و ازادی‌بخش ملی را می‌یابیم. نوشته‌های توماس جفرسون، موضوع یک ویرایش جدید است که توسط مایکل هارت ارائه شده است<sup>۵۰</sup>. هارت و نگری در «انبوه خلق» از یکی دیگر از «پدران بنیانگذار» ایالات متحده، جیمز مدیسون، الهام می‌گیرند<sup>۵۱</sup>. بالیبار، به نوبه خود با احضار گاندی، ادعا می‌کند که مهم‌ترین «برخورد از دست رفته» قرن بیستم، مربوط به وی (گاندی) و لنین بود<sup>۵۲</sup>. سخنرانی‌های روبسپیر با مقدمه ژیزک، و نیز آثار کامل سنت ژوست با معرفی میگوئل ابن‌سور تجدید چاپ شده‌اند<sup>۵۳</sup>. و این بدون در نظر گرفتن «بازگشت به مارکس» بی‌حد و حصر به منظور بازیابی روح نویسنده مارکس «در ورای» مارکسیسم است. همچنین، مقیاس شکست با کمیت متفکرانی که افراد مجبور به «بازگشت» بدانان هستند، نیز قابل

۴۹ دانیل لیندبرگ، مارکسیسم در قرن بیستم

۵۰ توماس جفرسون، اعلامیه استقلال با مقدمه مایکل هارت

۵۱ مایکل هارت و انتونیو نگری، «انبوه خلق: جنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری»

۵۲ اتین بالیبار، «لنین و گاندی: برخورد از دست رفته؟»

۵۳ نگاه کنید به ماکسیمیلیان روبسپیر، «فضیلت و ترور» و نیز سنت ژوست، «مجموعه کامل آثار»

اندازه‌گیری است.

یکی از نویسندگانی که به خاطر شایستگی‌اش، نظریه‌پردازان انتقادی توجه ویژه‌ای دارند، کارل اشمیت است. این حقوقدان محافظه‌کار با پیشینه نازی، تأثیر بزرگی بر اندیشمندان چپ رادیکال دارد. رجوع به آثار وی را می‌توان در اگامین، بن‌سعید، نگری و بویژه بالیبار یافت. اشمیت چنان در میان اندیشمندان رادیکال محبوبیت یافته است، که یکی از متخصصین آثار وی، ژان کلود مونود، جای قابل توجهی را به آنچه که وی «ننو اشمیتی‌های چپ‌گرا» می‌نامد - یعنی، نویسندگانی که از اشمیت در تلاششان برای بازیابی انتقاد تئوریک و سیاسی استفاده می‌کنند - اختصاص داده است<sup>۵۴</sup>. ضمناً رجوع به مفاهیم وی در «اوپرایسمو» (کارگرگرایی) ایتالیا دیده می‌شود. یکی از پایه‌گذاران آن جریان، ماریو ترونٹی، در سال ۱۹۷۷ مقاله‌ای با عنوان «در باره استقلال سیاسی» منتشر کرد که در آن او به آثار اشمیت مراجعه کرده است. همانطور که از عنوان کتاب بر می‌آید، آن به وی در مورد معضل «خودمختاری امر سیاسی» در یک چهارچوب مارکسیستی کمک نمود، جایی که سیاست در کل به مثابه تابع اقتصاد در نظر گرفته می‌شد. و قبل از کارگرگرایان، والتر بنجامین تأثیر اشمیت را احساس نمود. ارجاع‌های متعددی در کتاب «درام غم‌انگیز خاستگاه المانی» (۱۹۲۵) به اشمیت وجود دارد. یک ارتباط نظری بین اشمیت و اندیشمندان مکتب فرانکفورت نیز وجود دارد. آن، از تشابه تجربه تاریخی آنان، که شروعش در جمهوری وایمار بود، منتج می‌شود.

ما جاذبه اشمیت برای اندیشمندان چپ رادیکال را نخواهیم فهمید اگر این را درک نکنیم که او خود، تأثیر روشنفکران و رهبران جنبش کارگری را تجربه کرده بود. اشمیت در آثار خود به مارکس، لنین، تروتسکی و مائو رجوع می‌کند؛ و برای مثال، تئوری پارتیزان وی مستقیماً تحت تأثیر آن‌ها قرار داشت. همان‌طور که معروف است، برای اشمیت سیاست ذاتاً عبارت از تعیین مرز بین «دوست» و «دشمن» می‌باشد. علاقه اشمیت به مارکسیسم از این واقعیت نشأت می‌گرفت که بنا بر گفته وی، آن‌ها یک نوع جدیدی از «دشمن» - یعنی، «دشمن طبقاتی» را اختراع کردند. در نزدیک شدن به اشمیت، تئوریسین‌های رادیکال امروزی در واقع موضوعاتی را که در اصل از مارکسیسم مشتق شده بودند را دوباره کشف می‌کنند. ارجاع به ژرژ سورل نیز به همان اندازه جالب است. آن در برخی از اندیشمندان معاصر رادیکال از جمله لاکلانو دیده می‌شود. اشمیت به صراحت به وی، که بنا بر اشمیت ماکیاولی قرن بیستم محسوب می‌شود، استناد می‌کند. در حال حاضر، ظاهراً نوعی مارکسیسم از تبار



سورل وجود دارد، که از جمله گرامشی و ماریاتگویی، دو نویسنده‌ای که تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر تئوری‌های نو دارند، در شمار نمایندگان آن هستند<sup>۵۵</sup>. از این رو تأثیر اشمیت بر این تئوری‌ها نه فقط مستقیم، بلکه نیز «به واسطه» نفوذی که وی بر اندیشمندانی که آن‌ها نیز به نوبه خود بر یکدیگر تأثیر داشتند، می‌باشد.

ما در نظریه‌های انتقادی جدید نیز شاهد ارجاع‌های متناهی به آثار مذهبی هستیم. متفکران مختلف رادیکال معاصر آنالیز خود را بر آموزه‌ها یا شخصیت‌های مذهبی متکی می‌کنند. جالب اینکه این پدیده‌ای نو محسوب نمی‌شود. فقط کافی است به تأثیر پاسکال بر لوسین گلدمن، کسی که مدعی بود کشش به مارکسیسم بر پایه نوعی ایمان، شبیه به ایمان مذهبی قرار داشت<sup>۵۶</sup>، یا بررسی ارنست بلوخ در مورد توماس مونتسِر: الهیات انقلاب (۱۹۲۱) و مهدویت انقلابی که جنبش‌های انقلابی قرن شانزدهم را مشخص می‌کرد، فکر کنیم. به نوبه خود ماریاتگویی متنی را حتی در سال ۱۹۲۹ به ژاندارک اختصاص داد<sup>۵۷</sup>. اما در مقایسه رجوع تئوری‌های انتقادی به الهیات در اوایل قرن بیستم اندک بود. ارجاع به آن توسط نویسندگانی صورت می‌گرفت که کاملاً قابل اغماض بودند و جایگاهی مرکزی در «اثر» چپ انقلابی نداشتند. علاوه بر این، آن‌ها در مارکسیسم غربی بیش از مارکسیسم کلاسیک وجود داشتند.

همه چیز کاملاً امروز فرق می‌کند. نویسندگانی که در آثار خود به آموزه‌های دینی استناد می‌کنند در زمره اندیشمندان اصلی انتقادی معاصر قرار دارند. از همین رو، بدیو اثر مهمی در مورد سنت پل نوشته است<sup>۵۸</sup>. او در آن کتاب در آزمایش پل این ایده را قرار می‌دهد که «سوژه» عبارت از وفاداری به «رخداد»، که می‌تواند سیاسی، علمی، هنری، و یا حتی عشق به هم‌نوع باشد، است. رابطه بین سوژه و رخداد بطور سیستماتیک‌تری در «بودن و رخداد» و «منطق جهان»، که در آن رجوع به اندیشه مذهبی (به‌ویژه پل) نیز به چشم می‌خورد، باز می‌شود. اگامبن نیز موعظه‌ای را به سنت پل، در قالب تفسیری بر «نامه پل به رومیان» تحت عنوان «زمان باقی» اختصاص می‌دهد. فضل و دانش مذهبی اگامبن در میان اندیشمندان کنونی انتقادی بی‌نظیر است. در آثار وی ارجاعات مکرری به قانون دینی روم (در انسان مقدس)، سنت یهودیان، یا جنبه‌های خاصی از معادشناسی مسیحی، می‌گردد. از سوی

۵۵ در باره سورل نگاه کنید به ژاک ژولیار و شلومو ساند، «ژرژ سورل در زمان خود»

۵۶ مایکل لوی، «لوسین گلدمن، و یا شرط‌بندی جامعه»، نشریه تحقیقات اجتماعی، سپتامبر ۱۹۹۵

۵۷ در مورد رابطه بین مارکسیسم و دین نگاه کنید به رولاند بوئر، انتقاد از بهشت: در مورد مارکسیسم و الهیات

۵۸ الن بدیو، بنیاد کلی‌گرایی

دیگر، در «امپراتوری» نگری و هارت از «پورولو» سنت فرانسیس اسپسی پشتیبانی می‌شود. علاوه بر این نگری اثری تحت عنوان «کار ایوب» را به «کتاب ایوب»، (از مجموعه عهد عتیق) اختصاص داده است. تعدادی از نوشته‌های ژیزک به مسائل دینی اشاره دارد-مانند، «مطلق شکننده» با عنوان فرعی، «چرا میراث مسیحیت ارزش مبارزه دارد؟»، و «عروسک و کوتوله»، عنوان فرعی «هسته منحرف مسیحیت» را دارد<sup>۵۹</sup>. در آثار ژیزک نیایش دین رویکردی است که سرچشمه بزرگی برای بازسازی پروژه‌های محسوب نمی‌شود (مانند بادیو و نگری)، بلکه بیشتر دفاع از مسیحیت، تا آنجا که جزیی از تاریخ‌های است، بخاطر خودش می‌باشد. سنت پاسکال در تئوری‌های انتقادی جاری، برای مثال، در «شرط بندی مالیخولیایی» بن سعید، زنده مانده است. بن سعید در آن، گوناگونی مارکسیسم اندره نسل را به عنوان «مارکسیسم پاسکالی» مشخص می‌کند، تعهد انقلابی مشابه شرط بندی معروف معرفی می‌شود. («شرط بندی پاسکال» اشاره به این استدلال پاسکال دارد: اگرچه وجود خدا اثبات نشده است، اما عقلانه‌تر این است که برای رسیدن به نتایج بهتر به وجود خدا معتقد شویم. در اینجا صلاح شرط بند عاقل، شرط بستن بر سر وجود خداست و نه بر عدم وجود آن. م. ک. بن سعید همچنین در پی احیا ماریاتگویی کتابی در مورد ژاندارک، «جین خسته از جنگ» نگاشته است. انریک دوسل، فیلسوف ارژانتینی تباری که در مکزیک زندگی می‌کند، پایه فکری خود را بر روی تفسیرهای بنیانی «الهیات‌هایی بخش» امریکای لاتین قرار می‌دهد. دوسل، یکی از با نفوذترین اندیشمندان آن قاره، نویسنده کتاب «اخلاق ازادی بیاد ماندنی» است که وی در آن شهود خود را بخصوص با آثار کارل-اوتو اپل و چارلز تیلور مقایسه می‌کند<sup>۶۰</sup>. رابطه بین دین و سیاست در امریکای لاتین با این رابطه در آمریکا و اروپا متفاوت است؛ و در این مورد تحلیل ویژه‌ای برای این قاره لازم است.

ما چگونه می‌توانیم وجود الهیات درست در قلب تئوری‌های انتقادی نو را توضیح دهیم؟ رابطه بین تفکر انتقادی و دین ابداً اتفاقی نیست. بطور مشخص، آن تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر اتحادهایی که در آینده توسط جنبش‌های مترقی یا انقلابی با جریانات مذهبی، در دنیای غرب یا هر جای دیگر ایجاد خواهد شد-و یا نخواهد شد-، دارد. آن مارکسیسمی-بطور دقیق، ان مارکسیسم ساخت‌نمایی- که دین را (در عبارت معروفی) به عنوان «افیون مردم» در نظر می‌گرفت، نه تنها بر تئوری بلکه بر استراتژی‌هایی که توسط جنبش کارگری دنبال می‌شد، تأثیر داشت. اگر ما مورد انقلاباتی که در جهان

۵۹ اسلاوی ژیزک، «مطلق شکننده» و «عروسک و کوتوله»

۶۰ انریک دوسل، «اخلاق آزادی در عصر جهانی شدن و خروج»، برای الهیات آزادی نگاه کنید به مایل لوی «جنگ

خدایان: مذهب و سیاست در امریکای لاتین»

عرب بعد از اواخر ۲۰۱۰ بسط یافت را در نظر بگیریم، این امر آشکاری است که چیز مهمی در قالب روابط بین دین و آزادی نقش خود را بپایان رساند. جریانات اسلامگرا، که بسیار متنوع هستند، بسرعت دچار تناقضات گشتند. بعضی کنسرواتو هستند؛ بعضی دیگر برای دموکراتیک نمودن دین حاضر به اتحاد با جنبش‌های «مترقی» هستند. طریقی که جریان دومی خودش را نشان خواهد داد، موافقت با اتحاد با جریانات اسلام‌گرا یا عدم موافقت با آن؛ تا حد زیادی نتیجه آن انقلابات را تعیین خواهد کرد. خلاصه، روشی که اشکال تفکر انتقادی امر دینی را تئوریزه می‌کند، یک مسأله بسیار مهم استراتژیک محسوب می‌شود.

ما باید خودمان را به دو جنبه مسأله محدود کنیم. اول اینکه، اکثر قریب به اتفاق ارجاع به مذهب در تفکر انتقادی جاری مربوط به یک مشکل ویژه است: باور. این مربوط به رجوع به سنت پل، ایوب و پاسکال است. این شخصیت‌های مذهبی این سؤال را برمی‌انگیزند که چگونه ممکن است به باور و امید ادامه داد، وقتی که همه چیز به نظر می‌رسد بر خلاف باور پیش می‌رود، وقتی که شرایط نسبت به آن اساساً خصمانه است. این امری طبیعی است که اندیشمندان انتقادی نیاز به ارائه جوابی به این موضوع داشته باشند. همه تجربیات ایجاد یک جامعه سوسیالیستی پایان غم‌انگیزی داشتند. چارچوب مفهومی و سازمانی مارکسیستی که بیش از یک قرن بر جنبش کارگری سلطه داشت فرو ریخته است. در چنین شرایطی، چگونه یکی می‌تواند به امکان‌پذیری سوسیالیسم ادامه دهد، در حالی که حقایق به طرز بی‌رحمانه و مکرر بطلت این ایده را نشان داده است؟ الهیات منابع سرشاری برای تأمل و تفکر پیرامون این مسأله ارائه می‌دهد- باور به آنچه که وجود ندارد، تخصص آن (الهیات) است- و از این منظر، این امر که اندیشمندان انتقادی آن را قاپیده‌اند، قابل درک است.

جنبه دوم مسأله جامعه شناختی است. خیزش جاری دین به طور انحصاری مربوط به متفکران انتقادی نیست. این امر توسط جهانی که آن‌ها در آن بسر می‌برند بر آنان تحمیل کرده است. فرضیه‌های جایگزین در مورد «بازگشت مذهب» یا برعکس، «سرخوردگی از جهان» موضوع مباحث شدیدی در میان کارشناسان است. بنظر می‌رسد که در اعمال روزمره، نقصان سکولاریسم اروپایی ادامه دارد، و بازگشت قوی مذهب در حوزه سیاست، مثل جریانات اسلام‌رادیکال و بنیادگرایی امریکایی، خود را نشان می‌دهد. در این رابطه، ستیز با پدیده مذهبی بنیادگرا، اثبات وجود اشکال مترقی و حتی انقلابی مذهبی، یک استراتژی هوشمندانه است. این به منزله مقابله با حریف در زمین خودش است. نمونه بارز آن در این زمینه مقدمه جدیدی است که تری ایگلتون در مورد «گسپل»، چهار کتاب اول انجیل

عهد عتیق، با عنوان «تری ایگلتون عیسی مسیح را معرفی می‌کند» منتشر کرده است.<sup>۶۱</sup> یکی از پیامدهای شکست آن است که معبد نویسندگان انتقادی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دگرگون شده است. بعضی از نویسندگان که در بالای سلسله مراتب تعالیم قرار داشتند، به پایین کشیده شده‌اند و یا اساساً ناپدید گشته‌اند، در حالی که دیگری که در پایین قرار داشتند به بالا منتقل گشته‌اند. در طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بنجامین یک نویسنده برجسته در سنت مارکسیستی محسوب نمی‌گشت. اولین مقاله‌ای که به وی در نشریه نیو لغت ریویو تخصیص داده شد - شاخص خوبی برای روندهای تنوریکی - مربوط به سال ۱۹۶۸ می‌باشد. اما در مقایسه با شخصیت‌هایی چون مائو، مارکوزه، لنین یا ویلم رایش، بنجامین درجه دو محسوب می‌گشت. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، برجستگی سیاسی و اهمیت یک نویسنده منوط به استفاده استراتژیکی که از او می‌توانست صورت بگیرد، بود. هنگامی که ضد-انقلاب نگولبرالیستی به اجرا گذاشته شد، «امتیاز» بنجامین به تدریج افزایش یافت. در مارکسیسم نویسنده «تزهایی در مورد مفهوم تاریخ»، کسی است که به تمام معنی امکان تفکر در مورد شکست را ممکن می‌سازد. ملاحظات وی در مورد «سنت مغلوب» - نجات و انتقال حافظه مبارزاتی - از آن زمان تاکنون به کار گرفته شده است.<sup>۶۲</sup>

اندیشمند دیگری که اهمیت آن همچنان در صی سال‌ها در حال رشد است، گرامشی می‌باشد.<sup>۶۳</sup> نویسنده «یادداشت‌های زندان» همیشه جای ویژه‌ای در معبد متفکران انتقادی قرن، بویژه - و بطور بدیعی - در ایتالیا، را به خود اختصاص داده است. با وجود این، تأثیر وی در طی دو یا سه دهه اخیر اشکارا افزایش یافته است. دلیل این امر این است که، در درجه اول، گرامشی متفکر «روبنا» است. به عبارت دیگر، او نویسنده‌ای در سنت مارکسیستی است که امکان طرح مشکل فرهنگی را با صراحت بیشتری ممکن می‌سازد. بنابراین، گرامشی به عنوان نقطه - مرجع جریانات روشنفکری متعددی محسوب می‌گردد، از جمله مطالعات فرهنگی، که شخصیت‌های اصلی آن شامل ریموند ویلیامز و استوارت هال می‌شود، که تخصص آن مطالعه «فرهنگ مردمی» است. علاوه بر این، گرامشی با مفهوم «هژمونی» خود، امکان درک ویژگی‌های اشکال سلطه که در زمینه‌های سیاسی خاصی رایج است، را فراهم می‌سازد. در نتیجه، روشنفکران انتقادی - مثلاً گرامشی‌های ارژانتینی و هندی‌های «مطالعات

۶۱ «گسپل: تری ایگلتون عیسی مسیح را معرفی می‌کند»، در مورد چرخش مذهبی» در تفکر انتقادی معاصر نگاه کنید به یوران ترورن، «از مارکسیسم به پست-مارکسیسم؟»

۶۲ نگاه کنید به دانیل بن سعید، «والتر بنجامین»، تری ایگلتون، «بسوی نقد انقلاب»، مایکل لوی، «زنگ خطر»

۶۳ نگاه کنید به میشل فلبینی، «راهنمای عملی تفاسیر گرامشی در جهان»

فردست» - رابطه خاصی با آثار وی برقرار کرده‌اند.<sup>۶۴</sup>

در سال ۱۹۹۳ «اشباح مارکس» در پیدا به چاپ رسید. آن اولین اثری محسوب می‌شد که علامت نوعی از رقابت انتقاد تئوریک در فرانسه بود و محرک مباحث مهم بین‌المللی گشت. آن سال، تاریخ چاپ «بدبختی جهان» بوردیو بود که یک موفقیت فروش پیش‌بینی نشده‌ای برای یک اثر علمی که بیش از یک هزار صفحه بود، را به همراه داشت. احیای تفکر انتقادی در یکی از کشورها - اگر چه نه آن کشوری که بیشتر افکار آن را در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ایجاد کرده بود - با گونه‌های مختلف مارکسیسم انتقادی و (پست)ساختارگرایی دنبال شد. این آثار (و آثار دیگر) در پیوند با مباحث در حال پیشرفت در کشورهای دیگر، جایی که تفکر انتقادی در آن دوران زنده باقی‌مانده بود، بخصوص در کشورهای انگلیسی زبان، پیوند داشت. جای هیچ شکی وجود ندارد که: «اشباح مارکس» بیشتر در ایالات متحده مورد بحث قرار گرفت تا خود کشور نویسنده<sup>۶۵</sup>. (هر چند که بوردیو در فرانسه در آن زمان تأثیر داشت.) جای هیچ شکی در این مورد نیز وجود ندارد اگر گفته شود که ادغام دریدا در اکادمی آمریکا یک «شرط ممکن» [کانت] آن اثر بود.

احیای نظریات انتقادی در حال پیشرفت جاری به معنی آن نیست که ما شکست را پشت سر گذاشته‌ایم. چه رادیکال اشکارا در موضع دفاعی باقی‌مانده است. وجه تفاوت شکست‌های سیاسی با شکست‌های نظامی و ورزشی در این است که آن‌ها بطور بالقوه پایان ناپذیر هستند. در یک رویارویی نظامی، موازنه نیروها به نفع یکی از طرفین متخاصم در نقطه‌ای تغییر می‌کند، و جنگ متوقف می‌شود. در ورزش درجه شکست همیشه توسط خستگی زمان تخصیص داده شده به مسابقه، محدود می‌گردد. در حوزه سیاست، بر عکس، شکست می‌تواند بطور نامحدودی ادامه یابد؛ و می‌توان این را گفت، دستاوردهای جنبش کارگری - حقوق دموکراتیک و اجتماعی - بطرز بی حد و حصری قابل تخریب هستند. ممکن است هر چیزی در مورد احیای تفکر انتقادی گفت، اما درست‌تر این است که در مورد این پارامتر غفلت نکنیم. تئوری‌های انتقادی جدید تا حد زیادی منوط به ان هستند.

---

۶۴ نگاه کنید به بورگوس، «گرامشی‌های ارزانتینی»

۶۵ نگاه کنید به مایکل اسپرینگر، «علایم شبح‌وار»